یکی از قفسه‌ها جای بدهد.

با خود اندیشید:

«خوب، بعد از چنین سقوطی، دیگر از لغزیدن روی پله‌ها ترسی نخواهم داشت! افراد خانواده‌ام به شهامت من پی خواهند برد! حالا اگر از بالای خانه هم به پائین بیفتم، هیچ آه و ناله‌ای نخواهم کرد!»

پائین‌تر، پائین‌تر، پائین‌تر. آیا سقوط به پائین تمام خواهد شد یا خیر؟

با صدای بلند گفت:

«نمی‌دانم تا حالا چندین مایل سقوط کرده‌ام. خیال می‌کنم به نزدیکی‌های مرکز زمین رسیده باشم. بگذار ببینم: به نظر من باید حدود چهار هزار مایل باشد...» (آلیس در مدرسه درس خوانده و مطالب زیادی آموخته بود و هرچند که در آنجا کسی وجود نداشت تا او معلوماتش را به نمایش بگذارد ولی باز هم تمرین مناسبی تلقی می‌شد).

«...بله، اندازه‌اش درست است... ولی نمی‌دانم از نظر طول و عرض جغرافیائی به کجا رسیده‌ام؟» (مفهوم طول و عرض جغرافیائی را نمی‌دانست اما از جاری ساختن این کلمات زیبا لذت می‌برد.)

باز هم به سخن گفتن ادامه داد:

«اگر همینطور به داخل زمین بروم چه خواهد شد! چقدر خنده‌دار خواهد شد که در میان مردمی سر دربیاورم که سرشان همیشه به پائین خم شده

باشد! مردم ناسازگار...» خودش متوجه شد که حرف معنی‌داری نگفته و خوشحال شد که کسی به حرفهایش گوش نمی‌داد.

«...اما باید اسم آن سرزمین را از آنها بپرسم. خانم، لطفاً بگوئید اینجا زلاند جدید است یا استرالیا؟» (و سعی کرد همچنانکه سخن می‌گفت ادای احترام نماید).

«و او فکر خواهد کرد که من چقدر دختر سر به هوائی هستم! نه، پرسیدن درست نیست، شاید اسم کشور را در جائی نوشته باشند.»

پائین‌تر، پائین‌تر، پائین‌تر. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد، بناچار آلیس باز هم لب به سخن گشود:

«گمان می‌کنم امشب دینا خیلی دلش برایم تنگ شود!» دینا اسم گربه‌اش بود. «ای کاش نعلبکی شیرش را به موقع پر کنند. دینا، عزیزم، چه خوب می‌شد حالا اینجا بودی! متأسفانه موشی در اینجا نیست ولی ممکن بود خفاشی پیدا کنی، میدانی که خفاش هم مثل موش است. اما آیا گربه‌ها، خفاش می‌خورند، نمی‌دانم؟»

در اینجا حالت خماری بر آلیس چیره شد و در همان حالت به سخن گفتن ادامه داد:

«آیا گربه‌ها خفاش می‌خورند؟ آیا گربه‌ها خفاش می‌خورند؟» و بعضی وقت‌ها هم می‌گفت: «آیا خفاش‌ها گربه‌ها را می‌خورند؟» چون نمی‌توانست